جلد بیرون

218

عقود فارسی لیس صاحب



عقد ششم



نظم نمبر سوم مسمی به

خلد برین

تصنیف مولانا وحشي کرماني

براي تعليم طلبهٔ انگلو پرشن ڈيپارٹمنٹ يعني بهرهٔ انگريزي و

فارسي مدرسهٔ کلکته

بتصحيح

وليم ناسو ليس و مولوي محمد عبد الرؤف

باهتمام

مولوی کبیر الدین احمد

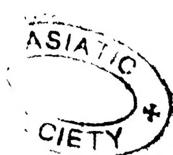
در مطبع لیسي طبع شد

کلکته

۱۸۶۱ ع



بسم الله الرحمن الرحیم





خامه بر آورد صدای صریر   بلبلی از خاک برین زد صفیر
خاک برین ساحت این گلشن است   خار درو بلبل دستان زن است
بلبل این باغ پر آوازه باد   دمبدمش زمزمهٔ تازه باد
طرفه ریاضی است که تا رستخیز   سبزهٔ او را نبود برگ ریز
ز آب هنر سرزده گلها درو   غنچه کشا همچو مسیحا درو

اغاز کتاب

طرح نوی در سخن انداختم   طرح سخن نوع دگر ساختم
برسر این کوی جز این خانه نیست   رهگذر مردم بیگانه نیست
ساخته ام من به تمنای خویش   خانهٔ اندر خور کالای خویش
هیچ کسم نیست بهم سایگی   تا زندم طعنه به بیمایگی
بانی مخزن که نهاد این اساس   مایهٔ او بود برون از قیاس
خانه پر از گنج خداداد داشت   عالمی از گنج خود آباد داشت
از مدد طبع گهر سنج خویش   مخزنی آراست پی گنج خویش

بود دران گنج فراوان بکار　　مخزن صد گنج چه صد صد هزار
گوهر اسرار الهي درو　　ان قدر اسرار که خواهی درو
ه[illegible] همسایگی او شتافت　　غیرت شاهي جگرش را شکافت
شرط ادب نیست که پهلوی شاه　　غیر شهان را بود ارام گاه
من که در گنج طلب میزنم　　گام درین ره بادب میزنم
هم ادبم راه بجائي دهد　　در طلبم قوت پائي دهد
جهد کنم تا به مقامي رسم　　گام نهم پیش و بکامي رسم
کام من این است که فیاض جود　　انجمن آرای بساط وجود
مرحمت خویش کند یار من　　کم نکند مرحمت از کار من

روضهٔ اول فی التوحید

انکه بما قوت گفتار داد　　گنج گهر داد و چه بسیار داد
کرد بما لطف ز فیض عمیم　　نادره گنجي و چه گنج عظیم
انکه ازین گنج نشد بهره مند　　قیمت این گنج چه داند که چند
دخل جهان گشته مهیا ازین　　بلکه دو عالم شده پیدا ازین
بود جهان بر سر کوي عدم　　بي خبر از وضع جهان قدم
نے سخن کون و نه ذکر مکان　　نے ز هیولی نه ز صورت نشان
نام سما و لقب ارض نه　　عمق نه و طول نه و عرض نه
چون نه ز ابداع نشان بود و نام　　قابل ابداع که بود و کدام
غیر برون بود ز ملک وجود　　غیر یکي ذات مقدس نبود
بود یکي ذات هزاران صفات　　واحد مطلق صفتش عین ذات

زندهٔ باقی احد لا یزال — حی توانا صمد ذو الجلال
زنده ولی زندهٔ جان افرین — نی که فروزنده روان افرین
بیند و گوید نه بچشم و زبان — زو شده موجود همان و همان
انکه ازو دیده فروزد چراغ — از مدد باصره دارد فراغ
انکه دهد کام و زبان را بیان — نیست چو محتاج بکام و زبان
انچه نه او بود نمودی نداشت — محض عدم بود وجودی نداشت
خلوتیان جمله بخواب عدم — وز تتق غیب فرو بسته دم
تیره شبی بود دران تیره شب — ما همه در خواب و فرو بسته لب
شام سیاهی که دو عالم تمام — گم شده بودند دران تیره شام
موج بر اورد محیط قدم — ابر بقا خواست ز بحر کرم
گشت ازان ابر که شد دُر فشان — حاملهٔ دُر صدف کن فکان
شعشعهٔ ان گهر شب فروز — کرده شب تار جهان همچو روز
صبح دل افروز عنایت دمید — باد روان بخش هدایت وزید
کوکبهٔ مهر پدیدار شد — هر دو جهان مطلع انوار شد
از اثر گرمی ان افتاب — دیده کشودند جهانی ز خواب
عقل جنیبت ز همه ساخت پیش — رایت خویش از همه افراخت بیش
فوج بفوج از پی هم میرسید — خیل و حشم بود که صف میکشید
جیش عدم سوی وجود امدند — بر سر میدان شهود امدند
تاخت برون لشکری از هر طرف — پیش دواندند و کشیدند صف
لشکر حسن از طرفی در رسید — عشق و سپاهش ز برابر رسید
از طرف حسن برون تاخت ناز — وز طرف عشق در امد نیاز
عشق و سپاهی ز کران تا کران — حسن و اسامی ز جهان تا جهان

صنعت و درد سپه بی شمار — امد و صف زد ز یمین و یسار
سوز و گداز امده در قلب گاه — زد علم خویش بقلب سپاه
صف خود عشق جدا گشت فرد — تاخت به میدان و طلب کرد مرد
جگر ان مرد که شد مرد عشق — امد و نگریخت ز ناورد عشق

روضهٔ دویم در شکر و سپاس
حضرت حق تعالی جل جلاله

فرض بود بر همه شکر و سپاس — شکر و سپاسی نه بحد قیاس
شکر و سپاسی که خدا را سزد — خالق ما رازق ما را سزد
رازق ما انکه بصف نعم — خواند جهان را بوجود از عدم
هست جهان سفرهٔ احسان او — اهل جهان نله خور خوان او
هر که نپروردهٔ این نعمت است — از سر خوان قدمش قسمت است
مایدهٔ فیض چه جزء و چه کل — برده از ان فیض چه خار و چه گل
او چمن ارا است دگرها چمن — باد برد شاخ گل و نسترن
ور نه کند طرح چمن از نخست — بر قد گلبن نشود جامه چست
نسخهٔ هر گل که رقمها درست — شرح کمال چمن ارا درست
دعبیه کرد این همه نقش و نگار — بر گل این گلشن خرم بهار
حرف نگار صحف کائنات — بی ورق و بی قلم و بی دوات
نقش کن لوح درون و برون — صنعتش از تهمت الت مصون
گر نبود اهن خارا تراش — سنگ کجا بت شود از بت تراش
بنگر اگر تیشه ندارد بدست — پیکر بت را نتوان نقش بست

ورنه بود قوت ان پیشه اش | رخنه گر کار شود تیشه اش
بت که نگارنده شدش بت نگار | چون دهدش کس بخدائي قرار
هست خدا انکه بود بي نياز | در همه کاري همه را چاره ساز
انکه مقدم عدمش بر وجود | چون کندش کس بخدائی سجود
نقش نبود از بت و از بت نگار | کو همه را بود خداوند کار
پیشتر از نام بت و بت پرست | بود خداوند بدینسان که هست
جان و جسد را بهم اُلفت فزاي | وز دل و جان گرد کدورت زداي
راهنماي خرد راه جوي | گام کشاي نفس گرم پوي
پویه ده ابلق گیتی نورد | گرم کن زردهٔ اناق گرد
غالیه ساي چمن دل فروز | مجمره گردان گل عود سوز
زنگ زداے دل دل خستگان | قفل کشاي در در بستگان
عقده کشایندهٔ دشوار ها | چاره نمایندهٔ ازار ها
تاب ده لالهٔ اعلی چراغ | جام کش نرگس زرین اياغ
کحل کش باصرهٔ ماه و مهر | مشعله افروز بساط سپهر
صدر نشان دل روشن ضمیر | خُرده شناس خرد خُرده گیر
عقل که هست از همه اگاه تر | در ره او از همه گمراه تر
راه بکنهش نبرد عقل کس | معرفت الله همین است و بس
صدق ندارد نفس هیچ کس | صادق اگر هست بود صبح و بس
بر سر این لوح رقم مختلف | نیست یکي راست بغیر از الف
نیست درین لجه بغیر از سحاب | انکه شد از حرف حیا نام یاب
هیچ کمر بسته بجز ني نماند | صاف دلے غیر خم مي نماند
کیست درین دیر حوادث پذیر | غیر خم مي که بود گوشه گیر

روی زمین ز اهل هنر زنده اند   اهل هنر زیر زمین خفته اند

صافی ازین میکده باقی نماند   گشت تهی شیشه و ساقی نماند

شمع فروزنده پرتو نشست   صبح شد و رونق مجلس شکست

تیره گلی از می گلرنگ ماند   کان تهی از لعل شد وسنگ ماند

گشت تهی بزم زشمع طراز   مانده همین دردهٔ از شمع باز

گنج زجا رفت و بجا ماند مار   لیک نه ماریکه بود مهره دار

بگذر ازین طایفهٔ مار وش   بر صفت مار بآواز خوش

خیز و منه پا به سیر راه شان   بشنو و بگذر زگذرگاه شان

پای نهی در ره افعی بخاک   لیک کنندت دم فرصت هلاک

تا نشوی همچو زمین پایمال   دور نشین از همه گردون مثال

روی بمردم منما چون پری   تا طلبندت بصد افسون گری

رخ منما وز همه در پرده باش   بر صفت روز گذر کرده باش

تا چو کند یاد تو در دل گذار   روی دهد گریهٔ بی اختیار

بگذر ازین طایفهٔ پرده در   پرده نشین باش چو نور بصر

رسم وفا نیست در اهل جهان   همچو وفا پای بکش از میان

باش بعزلتکده چون پا بگل   تا نروی از در کس منفعل

حکایت اهل دل

اهل دلی ترک جهان کرده بود   ز اهل جهان روی نهان کرده بود

رفته و در زاویهٔ ساخته   وز همه ان زاویه پرداخته

امده سیر از تگ و پوی همه   بسته در خانه بروی همه

ساخته چون چغد بویرانهٔ دمبدمش خون بجوه الصلهٔ
مجلسی او دل اگاه او همدم او اه سحر گاه او
رفت فضولی بدر خانه اش زاه بفضولی در کاشانه ش
داد جوابش ز درون سرا کاهن سرد این همه کوبی چرا
بستم ازان رو در کاشانه سخت تا تو نیاری بدر خانه رخت
مرد ز بیرون در اواز داد کای همه را گشته درون از تو شاد
تا ندهد دست مرادی که هست حلقهٔ این در نه گذارم ز دست
حلقهٔ چشم است برین در مرا کز تو شود کام میسر مرا
گفت بگو تا چه هوا کردهٔ بر در من بهر چه جا کردهٔ
گفت مرا ان هوس این جا فگند کز تو و پند تو شوم بهره مند
گفت نداری اثر هوش حیف عقل ترا کرده فراموش حیف
گر شوی از نقد خرد بهره مند قیمت این پند شناسی که چند
کین همه ازار کشیدی ز من صد سخن تلخ شنیدی ز من
ساخته ام در برحت استوار میروی از درگه من شرمسار
وحشی ازین در بدری سود چیست چیست ازین مقصد و مقصود چیست
به که درِ خانه برازی بگل تا نروی از در کس منفعل

روضهٔ سوم در وصف اهل همت و صفات مرضیه

ای رطب تازه رس باغ جود ذات تو نو باوهٔ باغ وجود
دانه ازین نخل چو می کاشتند سر ثمری چون تو نظر داشتند
مهر سحر گردی بسیار کرد هر سو این کشته بسی کار کرد

ابر کرم قطره بهی ریخته — تا ز گل این نخل بر انگیخته

[illegible] تو کسی میوهٔ این شاخ نیست — غیر تو زیبندهٔ این کاخ نیست

کاخ فلک را که بر افراختند — خاصه پی چون تو کسی ساختند

کشور هستیست مسلم ترا — حکم رسد بر همه عالم ترا

هر که بغیر از تو سپاه تو اند — گوش بدر چشم براه تو اند

چرخ جنیبت کش فرمان تست — گوی فلک در خم چوگان تست

دور زده دست به فتراک تو — آمده محراب فلک خاک تو

حیف که باشی بچندین آبروی — بر سر این خاک چو طفلان کوی

آب کزو گشته هر آلوده پاک — می شود آلوده بیک مشت خاک

هر که درین خاک عمارت نشست — خاک شود آخر اگر آهن است

آئینه هر چند بود پاک دل — زنگ برآرد چو بماند بگل

بگذر ازین خاک و گل عمر کاه — چند کنی آئینهٔ دل سیاه

خیز و صفائی بده آئینه را — رو بزدا ظلمت دیرینه را

آئینه کز زنگ شده تیره رنگ — مالش خاکستر ازان برده زنگ

آتشی از فقر و فنا بر فروز — هرچه بیابی ز علائق بسوز

زان کف خاکستری آور بکف — زنگ ازان آئینه کن بر طرف

تا چو نظر جانب او افکنی — دیده شود هرچه بود دیدنی

آه که آئینه بزنگ اندر است — هر نفسش تیرگی دیگر است

بر همه روشن بود آئینه وار — کز نفس آئینه رود در غبار

آئینهٔ دل که پر از نور باد — وز نفس تیره دلان دور باد

زنگ و غباری چو شود حائلش — دفع نماید دم صاحب دلش

صبح منور کز نفس جان فزا — ز آئینهٔ خور شده ظلمت زدا

هر نفسی را نبود این اثر — می وزد این نفحه ز باغ دگر

کی به همه عمر دم ما کند — آنچه به یکدم دم عیسی کند

روح فزاید دم روح اللّهی — با نفسش روح کند همرهی

از دم ما طائفهٔ بو الهوس — زنده شود مرده چو شمع از نفس

گر تو مرانی که بجائی رسی — رسته ز ظلمت بصفائی رسی

صاف دلی را بمقابل گرای — تا شودت آئینه ظلمت زدای

ماه چو با مهر مقابل شود — وارهد از ظلمت و کامل شود

لیک بسی راه کند طی هلال — تا گذرد او بمقام کمال

ره بدر کعبه نیارد کسی — تا نکند قطع بیابان بسی

کعبهٔ دل هست فضائی دگر — سیر ره اوست بپائی دگر

فیض درو مرحله در مرحله — نور درو مشعله در مشعله

روح درین قافله محمل کش است — این چه فضا وین چه ره دلکش است

آب درین بادیه اشک نیاز — هادی ره مرحمت کارساز

دیده ز بس پرتو خورشید یاب — شب پره ور برگذر آفتاب

مانده درین ره خرد دوردو — کند درین ره نظر تیزرو

خود بچنین جا که خرد مانده لال — هست زبان را چه مجال مقال

چشم درو راه بجائی نیافت — خواست رود قوت پائی نیافت

جان بحیل میکند اینجا مقام — چشم که باشد که بود تیز گام

چند توان بود بدوری صبور — دیده برافروز بنور حضور

هرکه درین ره بطلب گام زد — گشت بقای ابدش نام زد

خیز که این راه بپایان بریم — رخت بسر چشمهٔ حیوان بریم

کسوت جسم از سر جان برکشیم — یکدو قدح آب بقا درکشیم

غسل در آریم بآب بقا　　چهره بشوییم ز گرد فنا
خامهٔ رد بر سر هر بد کشیم　　لوح قضا را رقم رد کشیم
چند نشینیم درین کنج تنگ　　چند توان کرد بیک جا درنگ
در بن این شیشهٔ سیماب گون　　بند چو دیوم بهزاران فسون
آه که دیوانه شدم تا بچند　　در بن این شیشه توان بود بند
وای که هر چند کنم اهتمام　　جز بن این شیشه ندارم مقام
مور چو در شیشه بود سرنگون　　جانش ازان جا نگراید برون
مور کی از شیشه نماید صعود　　تا ندهد بال و پرش را وجود
کو پر همت که ازین جا پریم　　رخت بسر منزل عنقا بریم
شهپر همت چو بیابد مگس　　کی کندش فرق ز سیمرغ کس
همت اگر پایه فزائی کند　　پشهٔ بی بال همائی کند
همت اگر پای بمیدان نهد　　گوی فلک در خم چوگان نهد
گر نه بود همت ازین نه صدف　　گوهر مقصود که آرد بکف

حکایت

پادشهی بود ملائک سپاه　　بر فلک از قدر زدی بارگاه
در حرمش پرده نشین دختری　　اختر سعدی و چه سعد اختری
زلف کجش حلقه کش گوش ماه　　چشم غزال از پی چشمش سیاه
خال رخش داغ دل آفتاب　　غالیه اش پرده در مشک ناب
طره که در پای خود انداخته　　دام ره اهل دلی ساخته
منظرهٔ داشت چو قصر سپهر　　شمسهٔ طاقش گل زرین مهر
نسر فلک طائر دیوار او　　تاج زحل قبهٔ زرکار او

کنگر این منظر عالی مکان　　امده بر قصر فلک نردبان
بود بران غیرت بام سپهر　　صبحدمی جلوه نما همچو مهر
جلوهٔ او دید یکی خرقه پوش　　امد ازان جلوه گری در خروش
تیر جگر دوز ازان غمزه جست　　بر جگرش امد وتا پر نشست
تیر که از سخت کمانی بود　　رخنه گر خانهٔ جانی بود
داشت ز تیرش جگر درد ناک　　اه کشیدن و طپیدن بخاک
مضطر ازان درد نهانی که داشت　　جان بلب از افت جانی که داشت
ناظر این منظر عالی بنا　　عاشق و دیوانه و سر در هوا
شهر پُر اوازهٔ غوغای او　　هر طرف افسانهٔ سودای او
بی خودی او بمقامی کشید　　کز همه بگذشت و بخسرو رسید
یافت چو شه حالت درویش را　　خواند وزیر خرد اندیش را
گفت درین کار چه سازم علاج　　هست بتدبیر تو ام احتیاج
از جگرش دشنه جهر گون کنم　　یا نکنم هم تو بگو چون کنم
گفت بجم کوکبه دانا وزیر　　کای بتو زیبنده کلاه و سریر
هست درین کشتن وخون ریختن　　سرزنشی بهر خود انگیختن
مصلحت انست که پنهانیش　　جانب خلوت که خود خوانیش
پرسیش از اتش دل گرم گرم　　پس سخنان شرح دهی نرم نرم
کای تو تمنا کنی این در ناب　　مهر بیار ز در مهر تاب
تا بطلب کاری ان پا نهد　　خانه بسیلاب تمنا دهد
مرد مدبر بشه ارجمند　　هر چه بیان کرد فتادش پسند
شاه یکی سایهٔ لطف خدا　　در حرم خاص ترین کرد جا
خواند گدا را بحریم حرم　　کرد ز الطاف خودش محترم

گفت [illegible] ای سوخته داغ دل — داغ غمت تازه گل باغ دل
انکه [illegible] امت ترا سوز ازو — وانکه نشستی بچنین روز ازو
بستن مقصدش بتو بخشد فراغ — لیک بصد عقد در شب چراغ
گر بمثال مهر صباح اوری — شاهکه او را بنکاح اوری
مرد گدا پیشه چوان مژده یافت — رقص کنان جانب عمان شتافت
کاسهٔ چوبین ز میان باز کرد — اب برون ریختن اغاز کرد
مردم ابی چو خبر یافتند — بهر تماشا همه بشتافتند
رفته یکی پیش که مقصود چیست — گر نه ز سودا است ازین سود چیست
گفت برانم که بپی دُر ناب — گرد برانگیزم ازین بحر اب
مضطر انش (؟) همه حیران شدند — از سخنش جمله پریشان شدند
لب بگشودند که گر مدتی — دور سپهرش بدهد مهلتی
بسکه ازین بحر برون ریزد اب — عرصهٔ این بحر نماید سراب
به که درین بحر شناور شویم — همچو صدف حامل گوهر شویم
گر نه کنیمش ز گهر کامگار — زود ازین بحر برارد غبار
همچو صدف در ته دریا شدند — بعد زمانی همه پیدا شدند
پر ز گهر ساخته کف چون صدف — بر لب دریا گهر افشان ز کف
بسکه فشاندند بران عرصه در — دامن صحرا ز گهر گشت پر
دید چو ان عاشق همت بلند — خاک پر از گوهر خاطر پسند
رفته و ز دُر کیسهٔ خود ساخته پُر — امد و بر تخت شه افشاند دُر
زامدنش گشت غمین شهریار — فکر بسی کرد بتدبیر کار
فکرت او راه بجائی نیافت — وز پی ان درد دوائی نیافت
مرد گدا پیشه زمین بوسه داد — گفت که شاها فلکت بنده باد

گوی فلک قبهٔ ایوان تو   ملک بقا عرصهٔ جولان تو
چشم زر اندود تو خورشید باد   مطربهٔ بزم تو ناهید باد
همت چو ناکامی من کام شاه   نیست ز همت که شوم کام خواه
از مدد همت والای خویش   دست کشیدم ز تمنای خویش
دید چو بر همت او شهریار   کرد بران عقد جواهر نثار
گفت توئی قابل پیوند من   هست سزاوار تو فرزند من
خواند عزیزان بصد جد و جهد   بست پی عقد زلیخای عهد
دامن مقصود نتابش بدست   رفت و بخلوت که عشرت نشست
مرد گدا پیشه که اینجا رسید   از مدد همت والا رسید
همت اگر سلسله جنبان شود   مور تواند که سلیمان شود

روضهٔ چهارم در صفت جماعت جاهلان

ای غم و اندوه مجسم شده   شادی اگر دیده ترا غم شده
این همه غم از پی عالم مخور   محنت عالم گذرد غم مخور
هست غمی تخم غم بیشمار   بیضهٔ یک مار شود چند مار
این همه دُرها که سرشک از تو سود   نیست دلت را چو مفرح چه سود
گریه کنان از غم دل تا بکی   سبزه صفت پای بگل تا بکی
پای بگل چند نشینی بکوش   زهر طلب در ره یاری بنوش
هیچ به از یار وفادار نیست   آنکه وفا نیست درو یار نیست
داری اگر یار نداری غمی   عالم یاری است عجب عالمی
کار گرانی چو فتد پیش کس   رفع شود از مدد یار و بس
آنچه بیک دست نشاید ربود   چون دو شود دست ربایند زود

یار بخواهش که چو شد [illegible] — داخل شاهی است نه داخل بغم
[illegible] صفت را ایشت پسندیده یار — کامده در راحت و رنجت بکار
صحبت نا جنس گزند آورد — صد دل آسوده به بند آورد
رشته بانگشت که مارش گزید — پست خرد کیش و همین نکته دید
کین سخن از اهل خرد یاد دار — دست مکن باز بسوراخ مار
سفله که تیز است براه ستیز — چون دم خدمت زند از وی گریز
تیر که شد تشنه بخون غزال — مرغ چه چندانش شود [illegible] زبال
یار دو رنگت کند اخر هلاک — گرچه فتد پیش تو اول بخاک
یوز بر اهو چو کمین اورد — سینه خود را بزمین اورد
انکه زدی شعلهٔ خشمش بجان — لاف وفائی که زند مشنو ان
مرغ چو بگداخت نماید چو اب — لیک کند خورد او جای کباب
انکه نه ثابت قدم اندر وفاست — صحبت او مایهٔ چندین جفاست
خانه که مست امده او را بذا — رخت مقیمان نهد اندر فنا
رسم وفا از همه یاری مجوی — زادن گل از همه خاری مجوی
خار گل و خار مغیلان جداست — غنچه و پیکان ز کجا تا کجاست
مرد خرد پیشه نجوید ز کاه — خاصیت طینت زرین گیاه
مس اگر از هر علفی زر شدی — نرخ زر و خاک برابر شدی
در همه بحری دُرِ یکدانه نیست — گنج بهر خانهٔ ویرانه نیست
هر مگسی را نبود انگبین — هر نیی خود زو نشود شکرین
در همه کس نیست زیاری اثر — چشمه ز هر خاک نیاید بدر
یار که خود را ز وفایت ستود — بایدش از داغ جفا ازمود
جوهر یاری اگرش حاصلست — روشنی دیده و چشم و دلست

سنگ که کحل بصرش میکنند ‏ ‏ ‏ ‏ اول از اتش خبرش میکنند

انکه درشتی سخن او بساختست ‏ ‏ ‏ ‏ به که بود از نظر انداختسته

سرمه نرمست پی دیده نور ‏ ‏ ‏ ‏ چون که درشت است کند دیده کور

رو بدرشتی چو بد اندیش کرد ‏ ‏ ‏ ‏ ناله بسی از عمل خویش کرد

گشت چو سوهان بدرشتی مثل ‏ ‏ ‏ ‏ ناله ازو خواسته در هر محل

خیز و مفکن بدرشتان نظر ‏ ‏ ‏ ‏ زانکه زیان بصر است ان نظر

چشم چو بر خار مغیلان نهی ‏ ‏ ‏ ‏ مردمک دیده بطوفان دهی

صحبت یاران ملایم خوش است ‏ ‏ ‏ ‏ یاری این طایفه دایم خوش است

پا بکش از صحبت هر بوالهوس ‏ ‏ ‏ ‏ یار وفادار بدست ار و بس

زر بده و صحبت یاران بخر ‏ ‏ ‏ ‏ زین چه نکوتر که دهی زر بزر

صحبت نا جنس نباید گزید ‏ ‏ ‏ ‏ تا طمع از خویش نباید برید

مار که بر دست خودش جا دهی ‏ ‏ ‏ ‏ زود بری دست و بصحرا نهی

حکایت

جاهلی از گنج خرد تنگ دست ‏ ‏ ‏ ‏ ارزوی گنج بدل نقش بست

در طلب گنج بویرانها ‏ ‏ ‏ ‏ بود سراسیمه چو دیوانها

رفت یکی روز بویرانهٔ ‏ ‏ ‏ ‏ چون دل ویران خودش خانهٔ

چغد بمیراث درو خانه گیر ‏ ‏ ‏ ‏ گشته بسی چغد دران خانه پیر

گشته روان ریگ دران هر زمین ‏ ‏ ‏ ‏ خشت درو بود مربع نشین

دید برون امده ماری عجب ‏ ‏ ‏ ‏ بر تن او نقش و نگاری عجب

شکل خوشی درنظرش نقش بست ‏ ‏ ‏ ‏ نقش زدش راه وگرفتش بدست

یکدو سه گامش بکف خویش داشت ‏ ‏ ‏ ‏ غافل ازان زهر که در نیش داشت

بر کف او نیش فرو برد مار   نیش مکو دشنهٔ زهر اب دار
دست برافشاند و درامد ز پای   سر بزمین برد و بهر لورد وای
گفت نصوحی از من خاکی فسوس   جای بود ار عجبت ازین دست بوس
داشت یکی دشمن دانا رسید   بر سر ان کشته که مارش گزید
چارهٔ ان زهر دل ازار جُست   کارد زد و پنجه اش انداخت چست
زهر کش جهل نظر باز کرد   دشمن خود دید و سخن ساز کرد
گفت چه از دست من اید کنون   رفت چو سر پنجه ز دستم برون
جز نم خون کامده بر تن فرو   انچه ز دست ایدم امروز کو
یافتهٔ دست و بجان رنجه ام   سستی تو کر نهی پنجه ام
گفت خرد پیشه که خاموش باش   شرح دهم یکدو سخن گوش باش
مار ز یاری چو کفت بوسه داد   داد دمش خرمن عمرت بباد
تیغ من از خون تو چون رنگ بست   داد ترا چشمهٔ حیوان بدست
بوسهٔ او رخت کشیدت بخاک   تیغ منت باز رهاند از هلاک
تا تو بدانی که ز دشمن ضرر   به که رسد دوستی از اهل شر

روضهٔ پنجم در صفت جماعت متکبر

ای علم کبر برافراخته   تاج تواضع ز سر انداخته
هر که بدین تاج نشد بهره ور   به که نیابند ز خاکش اثر
خاک ره مردم ازاده باش   بر صفت خاک ره افتاده باش
خاک صفت راه تواضع گزین   خاکی و از خاک نیاید جز این
سجده که پاک دلان گشته خاک   زانکه فتد در ره مردان پاک
گر کسی از بوسه کند پای ریش   دست نیاری ز تکبر به پیش

خاك بنه بر پای بود بوسه ده — خاك بفرقت كه ز تو خاك به
خواجهٔ اگنده بكبر و منی — كوهش اگر هيكل گردن كنی
مشكل اگر سر كشيش كم شود — در ره تعظيم قدش خم شود
ای سرت از قاف گران تر بسی — كوه بدين سنگ نيابد كسی
چيست ترا از گردن پر زور تست — دو بچندين بار بماند درست
بر همه خلقست تقدم ترا — وجه شرف چيست بمردم ترا
گر به لياقت بود اين برتری — اينكه نباشد بچه فخر اوری
ور تو به گنج و درمی محتشم — چون كنی ادم كه نباشد درم
جوهر ادم اگر از درهم است — خر كه زرش بار كنی ادم است
رو كه ز زر خر نشود ادمی — هيچ خر از زر نشود ادمی
زان فكنی جامهٔ اطلس بدوش — تا شود ان برخريت پرده پوش
رو كه ترا ان خری ديگر است — جامهٔ اطلس چه سزای خر است
لاف خرد چون زندان خودپرست — كش بنشانند اگر زير دست
خانهٔ تابوت تمنا كند — تا زبر دست كسان جا كند
خواجه خرامنده بصد احترام — صوف و سقرلاط بدست غلام
هر قدمش فكری و رائی دگر — هر دمش انديشه بجائی دگر
شانه زن از پنجه به قطاس خويش — ريش كن از غايت وسواس خويش
بيهده داده است ز كف نقد جان — ريش جگر ميكند از بهر ان
كرده ز سودا در گفتار باز — كس نه و صد جنگ و جدل كرده ساز
اين روش مردم بيدار نيست — خواجه بخواب است و خبردار نيست
ديدهٔ اخر كه چو كس شد بخواب — خود بخودش هست عتاب و خطاب
خواجه بخواب است كه خوابش حرام — زان ندهد باز جواب سلام

منعم پر کبر بخود پاي بند	ساخته نه درگاه سرا زان بلند
تا چو زند گام بـــرون از سرا	پشت نمايد ز تکبـــر دوتا
گر نه ز ايام خورد گوشـــال	جستنش از خواب نمايد محال
خواجه که پر گشتــــه زباد غرور	خم نکند پشت تواضع بزور
مشک پر از باد کجا خـــم شود	گر نه ز بادش قدري کم شود
باد بخـــود کرده و لي وقت کار	پوست کشـــد از سر او روزگار
گشت چو از باد قوي گوسفند	پنجهٔ قصاب از و پوست کنـــد
چند باين باد بسر ميبـــري	نيستي اخر دم اهن گري
دم که بباد است چنين پاي بست	هيچ بجز باد نـــدارد بدست
اي زدمت رفته جهاني برنج	چند توان بود چو دم باد سنج
باد چو بر شمـــع ره انداختــــه	تاج زرش خاک سيه ساخته
باد درد پردهٔ هر پاک زاد	هست بلي پرده در غنچه باد
چند شوي همچو گـــل بوستان	در صفت خويش سراسر زبان
دعوي گل راه بسوئيش هست	زانکه نکو رنگي و بوئيش هست
بحث تو بر چه بست و چه داري بگو	کيستي و در چه شماري بگـــو
لاف ز بالاي پدر ميکنـــي	خود بنما تا چه هنر ميکنـــي
شمع که زائيده ازان گشتــــه دود	خانه ازو روشن و او يک کبود
تا خلفي يا چو نهـــد درميان	پرتو عزت برد از دودمـــان
چون گذر روزنه را دود بست	شمع فروزنــــده ز پرتو نشست
دولت جمعي بسر يک تن است	مجلسي از مشعلهٔ روشن است
مجلس جمعي است فروزان بشمع	شمع چو بنشست شود تيره جمع
شمع نهٔ جامهٔ جمعي چه سود	روشني شمـــع نيايـــد ز دود

نیست ترا نقد خرد پر کنار — زان نکنی رسم تواضع شعار
پست نشد پایهٔ اهل صفا — گرچه فرود ست تو اش گشت جا
کفه چو خالی است شود سرفراز — پر چو شد افتاد بخاک نیاز
مرتبهٔ شمع نگردید پست — گرچه که از دوده فرو تر نشست
خس نشود کس بزبردست کس — اب همان است و همان است خس
سرزنش اخر ازین پستی است — کش چو تو عادت بزبردستی است
شد به فرو دست چو ساعد مقیم — بین که گرفتند بدانش بسیم
گرکست از راه خوش امد ستود — انچه نباشی تو نباید شنود
حرف خوش امد مشنو کو خطاست — مضحکهٔ خلق مشو کان بلا است
زاغ که شد باز سفیدش لقب — عقدهٔ صد خنده گشاید ز لب
نیست خوش امد بدر از چند حال — بیغرضی نیست خوش امد سگال
رخت چو در کوی ملامت برند — گرز طمع نیست ز تو بد برند
چون بجگر شد دل قصاب بند — بوسه زند بر قدم گوسفند
در هدف گربه چو افتاد موش — وصف دگر کرد بهنر تا ر موش
تو همه تن عیب و خوش امد سگال — نام نهاده بهنر بی مثال
انکه ستاید بخوش امد ترا — از تو نکو تر نشناسد ترا

حکایت

بود صفیهی بسفاهت علم — ساخته محکم بجهالت قدم
داشت یکی لاشه خر پشت ریش — بر تن او زخم ز اندازه بیش
بوی بد زخم تن ان حمار — باعث قی کردن مردار خوار
شل بیکی دست و بیک پای لنگ — کور شده بسکه زده سر بسنگ

کرد رسن در سر و گردنش کشان ‌ ‌ داد بدلّال سر ریسمان
گفت که از دست عنان داده ام ‌ ‌ همچو خر اندر وحل افتاده ام
زین وحل از لطف برآور مرا ‌ ‌ باز خر از خواری این خر مرا
مرد فروشنده زبان باز کرد ‌ ‌ در صفت خر سخن آغاز کرد
کین خر مرصر تگ آهو نهاد ‌ ‌ گوی برون برده ز میدان باد
گر بنهی بر زبرش بار نیل ‌ ‌ شیر صفت بگذرد از رود نیل
دست و دو پایش که ستون تنند ‌ ‌ چار ستونند که از آهن اند
کرّه خر شیره نینداخته ‌ ‌ با همه اسپان بگرو تاخته
صاحب خر این سخنان چون شنفت ‌ ‌ رفت و بدلّال خر آهسته گفت
کین همه تعریف تو گر هست راست ‌ ‌ هست حماری که مرا مدعاست
داشتم این طور حماری مراد ‌ ‌ شکر که بی رنج طلب دست داد
گفت فروشنده که ای قلتبان ‌ ‌ چند ازین درد سر رایگان
لاشه خر خود نشناسی که چیست ‌ ‌ رو که برین عقل بباید گریست

روضهٔ ششم در صفت اهل طمع

ای شده خاک در هر خانهٔ ‌ ‌ از تو بهر خانهٔ افسانهٔ
خاک که مانند تو گردیده پست ‌ ‌ پست ازان شد که بهر در نشست
چند توان از پی یک مشت سیم ‌ ‌ حلقه زدن بر در مشتی لئیم
بر در این فرقه مشو پای بست ‌ ‌ زانکه بجز حلقه نیاری بدست
حلقهٔ در بین که بر اهل رز ‌ ‌ از پی منع تو دهان کرده باز
حلقه نهٔ تا بدر هر سرای ‌ ‌ سخت کنی بر صفت حلقه پای
پای بگل بر در هر خانه چند ‌ ‌ همچو در خانه شوی پای بند

درگذر از درگـــه هر بی هنر   چند بیک پای ستادن چو در
پشت بهر در کن و تنها نشین   بر در عزلت که عنقـــا نشین
از ره این فرقهٔ پر فتنه خیـــز   چون شرر از اتش سوزان گریز
اتش سوزنده تباهت کنـــد   قربت او خاک سیاهت کند
خواهی ازین اتش سوزان نجات   روی نهان ساز چو اب حیات
گرچه سکندر بتـــو جویـــد پناه   ره مدهش پیش خود از هیچ راه
اب بقا کز همـــه پنهـــان بود   رشحـــهٔ او مایه ده جان بود
رو منمـــا تا بتـــو رو اورنـــد   سوی تو رو از همه سو اورنـــد
قیمت هر چیز که پر شد شکست   قیمتی است انچه نیاید بدست
همچو مه عید نشین در حجاب   تا همه جویند نشانت در اب
باش چنان فرد که پیش تو کس   امد و رفتی نکنـــد جز نفس
دوز چنان دیده ز هر بی بصر   کت نبـــود جز مژه پیش نظر
دیده ازین بی بصران بسته به   بودن ازین طایفه وارستـــه به
نیست ز ارباب هنر هیچ کس   اهل نظر مردم چشم است و بس
حال نهان کرده ز مردم جمال   مانده همین گوی ز ارباب حال
انکه تمـــام است درین بارگه   نیست کنـــون غیـــر مه چارده
زیر فلک حلم شعاری نمـــاند   در همه جا اهل وقاری نمـــانده

حکایت

نادره گوئی ز سخن گستـــران   نادره در ملـــک زبان اوران
رفت یکی روز خطائـــی برو   تاختـــن اورد بلائـــی برو
والی ملکش بغضب پیش خواند   جور کنانش ز بر خویش راند

تند شد و گفت سزایش دهند — از سر کین بند بپایش نهند
کُنده بآن پا که رود نا صواب — تا نکند در ره باطل شتاب
گرچه شب نیستیش در رسید — شب بمیان امد و بازش خرید
صبح کزین مشعل گیتی فروز — شعله کشید اتش اناق سوز
تیز کنند اتش خرمن فروز — دود برارند ازین تیره روز
از ره بیداد زدندش بسی — قاعدهٔ داد ندیده از کسی
برد کشانش عسس کیفه جوی — تلخ سخن گشته ترش کرده روی
کرد بچندین ستمش کند و بند — کُند به پا برد و بزندان فکند
چوب دو شاخش که نمود از گلو — دست اجل بود گلو گیر او
خم شده دستش بطریق کمان — گشته ره از چوب دوشاخش عیان
طرفه کمانی که قدش همچون تیر — گشته ازان مثل کمان خم پذیر
چون نی تیری که بیندازیش — بود نوائی ز سخن سازیش
بر هدفش تیر تمنا رسید — مطلعی از عالم بالا رسید
گشت چو مژگان قلمش اشک ریز — زد رقم و داد یکی را که خیز
بهر بیان کردن احوال من — گشته مجسم صفت حال من
جامهٔ او ساخته ام کاغذین — داد زنان راست لباس اینچنین
کردم ازان روش سراپا سیاه — تا طلبد داد من از پادشاه
ان سخن تازهٔ پر سوز و درد — برد بشه داد فرستاده مرد
شاه چو بر خواند در امد زجای — گفت شتابند بزندان سرای
مژده اش از غم رهائی دهند — زودش ازان بند رهائی دهند
در قفس ان مرغ خوش الحان که چه — بلبل و محروم ز بستان که چه
خاص ترین کس ز ندیمان شاه — رفت بزندان و شدش عذر خواه

ساخت بتشریف شهش بهره‌مند کرد سرش ز افسر خسرو بلند
او که ازان ورطهٔ جان کاه رست از اثر همت دل خواه رست
وحشی ازین زمزمهٔ دل نواز خیز و برین دایرهٔ شو نغمه ساز
بو که ز هر قید خلاصت دهند خاصتران خلعت خاصت دهند

روضهٔ هفتم در صفت جماعت حسد پیشه

ای ز حسد با همه عالم بجنگ *زین عمل و بر همه عالم به تنگ
نیست ز رنج وحسد امید زیست وای بجان تو علاج تو چیست
دیدهٔ انصاف ز تو خار دوز چشم هنر بین ز تو مسمار دوز
پیشهٔ او عیب هنر پیشگان عیب شمار هنر اندیشگان
دشمن **او کز هنرش مایهٔ ایست بر سرش از فر هما سایهٔ ایست
عیب کنی مرد هنر کیش را تا بنمائی هنر خویش را
گر ز هنر نیست غرض نام و بس به ز تو شهرت که دهد نام کس
ان هنر اندیشه شود نامدار کش تو کنی عیب شماری شعار
انکه چو پروانهٔ اتش پرست گرد تو گشت از تو در اتش نشست
شعله زند بر تن خود شمع وار شب همه شب ساخته پا استوار
پاس تو شب تا بسحر داشته باد به نزدیک تو نگذاشته
سر زده او را ز تو دود از نهاد زین عمل زشت ترا شرم باد
جور بپاداش وفا میکنی باد ترا شرم چه‌ها میکنی

---

* - زین عمل بد همه عالم بتنگ ؟ *

** تو ؟ *

خار نهالیست که گل آرد ببار — ای تو کم از خار ز خود شرمدار *

بد مکن از گردش گردون بترس — دور مکافات کند زان بترس

هر که درین مزرعه شد دانه کار — آرد ازان دانه همان دانه بار

ما که چو پرگار قدم می زنیم — چرخ برین نقطهٔ غم میزنیم

دور ز هر نقطه که پی داشتیم — باز بان نقطه گذر داشتیم

آنکه بره خار فشان بست بار — باز چو گردید بره داشت کار

هر که بدی کرد بجز بد ندید — کرد که یک بد که عوض صد ندید

مار که او بر سر آزار رفت — زندگیش در سر آن کار رفت

شمع که آتش زدرون بر فروخت — سوخت دلش چون دل پروانه سوخت

کس چه کند دشمنی زشت خو — دشمن او بس عمل زشت او

مار که آزار کسان کار او است — هر که بود بر سر آزار او است

آنکه گذر بر سر نیکی فکند — کی رسد از اهل گزندش گزند

زر که بمردم همه راحت دهد — ز آتش سوزنده سلامت جهد

خار که زو شد همه را پا نگار — سوخت چو افکند در آتش گذار

شیوهٔ آزار مکن اختیار — ورنه ز بیبخت بکند روزگار

خار پر آزار که نشتر زند — خار کن از بیخ و بنش بر کند

نور فشان گر چه بسوزی بداغ — کسب کن این قاعده را از چراغ

باید اگر سوخت بساز و بسوز — خانهٔ تاریک کسی بر فروز

فتنه میانگیز و بترس از ستیز — ور بشوی کشته در آن فتنه خیز

خلق کشند آتش خرمن فروز — زانکه مبادا شود آفاق سوز

---

* - ای تو کم از خار ز خود شرم دار ؟

حکایت

بیدرمی خارکشیدی به پشت   فائده جز ابله هیچش بمشت

بود همین زخم سر نیش خار   آنچه بدست آمدش از روزگار

زخم بسی خار بر اندام داشت   خواری بسیار ز ایام داشت

رو بره قاضی حاجات کرد   دست برآورد و مناجات کرد

کای ز تو خرم شده باغ و بهار   خار ز فیض تو گل آورده بار

چند درین دشت من تیره روز   خرقهٔ صد پاره کنم خار دوز

چند شوم نخل صفت لیف پوش   چند توان بار کشیدن بدوش

نخل که شد خار کشی کار او   هست رطب نیز کهن بار او

وه که من از خار کشی سوختم   جز ضرر خار نیندوختم

جز گل اندوهم ازین خار نیست   هیچم ازین خار جز آزار نیست

گر شوی از ابر عطا قطره بار   آورد این خار گل عیش بار

تیشه بگل میزد و میکند خار   گشت ز گل مشربهٔ آشکار

مشربهٔ بود درو زر بسی   از سر زر دار کرا هر بسی

چون سر آن مشربه را باز کرد   زمزمهٔ خوشدلی آغاز کرد

رفت و بزن صورت آن راز گفت   صورت آن راز نهان باز گفت

پرده برانداخت چو از روی راز   رفت زن و گفت به همسایه باز

راز نخواهی که شود آشکار   لب بگز و باز مگو زینهار

کوه که سنگ است و ندارد بیان   از پی گفتار ندارد زبان

هیچ مگویش که بیان میکند   راز نهان تو عیان میکند

[illegible] افسانهٔ بازار شد   والی آن شهر خبردار شد

کفنی که از خانه برونش کشند   از سر ازار بخونش کشند
حاجب شه رفت بفرمان شاه   برد کشانش بسوی بارگاه
شاه بروبادکه زد از ره قهر   شربت ان عیش برو کرد زهر
کای شده از خارکشی پشت ریش   جامهٔ زربفت چه پوشی بخویش
وصلهٔ پالان خر خار کش   نیست ز پرکالهٔ زربفت خوش
گنج برون ارکه رستی ز رنج   مار صفت کشته مشو بهر گنج
خارکشش گفت که ای شهریار   دست ز ازار اسیران بدار
از نفس گرم اسیران بترس   ز اه دل ریش فقیران بترس
گنج ز من میطلبی گنج چیست   حاصل ایام بجز رنج چیست
گنج کنی مشربهٔ را لقب   گنج کند خاک بسر زین سبب
شاه زد از خشم گره بر جبین   گفت که بستند دو دستش بکین
از فلکش آه و فغان میگذشت   و ز سر دردش بزبان میگذشت
از غم این حادثه گر جان برم   چشم کنم دوش و مغیلان برم
از سر بیداد زدندش بسی   قاعدهٔ داد ندید از کسی

روضهٔ هشتم در صفت جماعتی که حریص مالند

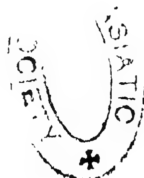
ای ز دل مور دلت تنگ تر   حرص تو از کوه گران سنگ تر
گر فکند حرص تو بر کوه دست   در کمر کوه در ارد شکست
مور نهٔ این کمر از بهر چیست   گور نهٔ این دهن باز چیست
گور که خاکش بدهان ریختند   لقمه طلب بود ازان ریختند
انکه نشد حرص و طمع دور ازو   به که خورد لقمه لب گور ازو
تن که تواش پرورش از جان دهی   پرورش لقمهٔ موران دهی

دیده کز مور شود طعمه خوار چند بهر خوان نهیش کاسه وار
به که چنان دیده نمکدان شود کو ز طمع کاسهٔ هر خوان شود
نان سر خوان لئیمان مخور زهر خور و سبزی هر خوان مخور
گردهٔ گرمی که دهد مدخلت داغ جگر سوز نهد بر دلت
اب بقا باد برو ناگوار کز پی نان است سگ داغدار
باش چو اهوی خطا پوست پوش برگ گیا میکن ازین دشت نوش
اهوی چین گشته چنین خوش نفس زانکه خورد برگ گیاهی و بس
پس که ز اکسیر طلا میشود از اثر برگ گیا میشود
چند نشینی بدر خوان آز گر نبود نان بگیاهی بساز
لب بدر ان حرص دهن باز را میل بکش چشم بد آز را
اي بغم اب و علف پای بند چون سگ نفست نرساند گزند
پیش سگ آهو نکند جان تلف تا شکمش نیست پر اب و علف
اهو اگر میل گیا میکند در بدنش مشك خطا میکند
در ره این معده که بادا خراب فضلهٔ مردار شود مشك ناب
له ازین معدهٔ آتش نشان شعله فروزندهٔ اتش فشان
جاذبهٔ او نفس اژدر است هاضمهٔ او دم اهنگر است
اتش این هاضمه گیتی فروز شعله فروزندهٔ افاق سوز
بس بودت واقعهٔ امروز کار گو نکند فضلهٔ کس اختیار
فضلهٔ مردار که دنیائی است داشتن ار نه ز دنائی است
چند باین فضله شوی پای بند چون جعلش گرد کنی تا بچند
بگذر از الودگی روزگار دست ازین فضله بشو زینهار
مایل سیم وزر عالم مباش داغ دل از حسرت درهم مباش

باش بدر ایوان کرم صف نشین — ریز چو همیان درم از استین
از درمی چند که بود پیش نیست — پیش خردمند وجودیش نیست
چیست ترا این همه تن حرص و از — همچو خم زر دهن از خنده باز
با همه کس نخوت زر دار چیست — اینهمه عجب از پی دینار چیست
کبر و دماغش نه بجای خوداست — گرد رمص هست برای خوداست
مخزن جمشید و فریدون کجا است — گنج کجا رفته و قارون کجا است
جمله درین خاک فرو رفته اند — با کفنی زیر زمین خفته اند
انکه فرستاد باین کشورت — خلق نکرد از پی جمع زرت
گر ز من و تست غرض جمع زر — کوه ز ما و تو بود سخت تر
گرچه درم مونس دلخواه تست — دشمن جانیست که همراه تست
انکه در اول بسرای سپنج — زیر گل و خاک نهان کرده گنج
کرده اشارت که بر هوشیار — گنج مدیست بخاکش سپار
زر نه متاعیست بلائیست زر — الحذر ای زر طلبان الحذر
هرکه نصیبی ز هنر میبرد — بیشتر از فیض نظر می برد
رو نظری جو که هدایت درست — مایهٔ اکسیر سعادت دروست
از طرف اهل دلی یک نگاه — رهبر مقصود تو صد ساله راه
فیض ازل از نظر اهل راز — کرده دری بر رخ مقصود باز

انکه ترا مایهٔ جان میدهد
هرچه طلب میکنی ان میدهد

تمام شد





PREFACE.

Mawlana WAHSHI, as the Author of this little *Masnawi* is called, was a poet of considerable merit. He was born in a small town of Kirmân, but in consequence of his having resided chiefly in Yazd, his name is commonly associated with that place. The author of the Atash Kadah-i Âdzar, gives him only faint praise; but in the Natâij al Afkâr he is spoken of with much enthusiasm. Besides this poem he composed two other *Masnawis*, the Nâzir wa Manzoor, and Farhâd wa Shîrîn, the latter of which, though he did not finish it, is well known and deservedly esteemed. In addition, we have also from his pen many *ghazals*, which are extremely popular. The KHOLD-I BARIN is written in the metre of Jâmi's Sab*h*at al Abrâr.

This author is very often confounded with another poet known as WAHSHI, of Dawlatabâd, regarding whose history there appears to be some uncertainty. I am inclined to think that he and WAHSHI-I KÂSHI are one and the same. Both WAHSHIS were contemporaries, the author of this poem having died in A. H. 992, and KASHI in A. H. 1013. The former never came to India; the latter spent the best part of his life in it.

W. N. L.

CALCUTTA,
14*th March* 1861.

LEES'S PERSIAN SERIES

No. 6.



POETRY No. III.

"THE KHOLD-I-BARIN"

OF

WAHSHI;

FOR THE USE OF THE STUDENTS OF THE ANGLO-PERSIAN DEPARTMENT OF THE CALCUTTA MADRASSAH.

EDITED BY

W. NASSAU LEES AND MAWLAWI ABDAL-RAOOF.

Calcutta:
PUBLISHED BY
MAWLAWI KABIR AL DIN AHMUD.
PRINTED AT W. N. LEES'S PRESS.
1861.

